

دو شہر  
ہم سایہ خدایان  
ستہی خراسانے

چاپ دوم





همسایه خدایان

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند  
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

حافظ

# هم‌سایهٔ خدایان

دفتر شعر

تهماسپی خراسانی



بلخ بامی، ۱۴۰۱

سرشناسه: تهماسبی خراسانی، سید نور؛ ۱۳۷۰ -

Tahmasbi Khorasani, Sayyed Noor; 1991 -

عنوان و نام آفرینشگر: هم‌سایه خدایان (دفتر شعر) / سید نور تهماسبی خراسانی.

مشخصات نشر: بلخ: انجمن ادبی هشت‌بهشت، ۱۴۰۱.

شناسه دیداری: ۸۸ رویه.

یادداشت: عنوان اصلی: هم‌سایه خدایان (دفتر شعر)

Neighbour of the Gods (The collection of poems)

موضوع: شعر پارسی - قرن ۱۴

موضوع: Persian Poetry -- Khorasan - 20<sup>th</sup> century

شماره پی‌هم: ۴

هم‌سایه خدایان (دفتر شعر)

سید نور تهماسبی خراسانی

ویراستار: محمد کاظم کاظمی

نگارگر و برگ‌آرا: وحید عباسی

عکاس: ژکفر حسینی

نشر: انجمن ادبی هشت‌بهشت

چاپ نخست: زمستان ۱۳۹۷، بلخ

چاپ دوم: تابستان ۱۴۰۱، بلخ

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

قیمت: ۱۰۰ روپیه



نقل و چاپ نبشته‌ها منوط به اجازه رسمی نویسنده و ناشر است.

ارتباط با ناشر: [hashtbehesht7@gmail.com](mailto:hashtbehesht7@gmail.com)



۷	سر-نوشت
۱۹	پال پالک
۲۱	ییلاق
۲۴	آب و رنگ
۲۷	هم سایه خدایان
۲۹	کوه و قنات ۱
۳۱	یاغی همیشه
۳۳	پیچک و ماه
۳۵	سوگ نامه سلسال
۳۷	تو شیره کلماتی
۳۹	بگو تو را چه بخوانم
۴۰	چراغ رابطه
۴۳	خفاش ها
۴۵	یل آتش نژاد
۴۷	بازی با دم آتش
۴۹	کفر مقدس
۵۱	بود نبود

۵۳	مور و موریانه
۵۵	اسپ چموش
۵۷	پشت کوه قاف
۶۰	عطر بومی گندم
۶۲	ملا محمد جان
۶۴	سم کوبی اسپ وحشی
۶۶	سکوت شعر بلندی ست
۶۸	گندمانه ۱
۷۰	کوه و قنات ۲
۷۳	اندوه مهربان
۷۵	رودخانه وحشی
۸۱	خُموچ
۸۳	گندمانه ۲
۸۵	بی جهت نیستم خراسانی



## سر-نوشت

پس از چاپ «گاهان»؛ نخستین دفتر شعرم، که اقبال بلندی داشت و در نخستین روزهای زادش تهران را تا بدخشان درنوردید و مورد استقبال بی شائبهٔ اهل هنر و فرهنگ قرار گرفت که از جمله برنامه‌های نقد و رونمایی آن، محافل تهران و بلخ را می‌توان از محافل بی سابقهٔ نقد و رونمایی کتاب در دوکشور دانست اینک به لطف ایزد مهربان، فرایند آن همه محبت و نوازش را که دومین دفتر شعرم؛ «هم سایهٔ خدایان» باشد، ورق می‌زنید.

این دفتر نیز چونان گاهان، آمیژهٔ از باستان‌گرایی، بومی‌گرایی، هویت‌مداری، عشق، جامعه و سیاست است که در ساختار زبانی ویژه و متفاوت از جریان غالب شکل گرفته و عرضه شده است. این ویژگی‌ها نه این‌که خواسته و تحمیلی بر شعر بار شده باشند؛ بل پیش از آن‌که سر از شعر بدر کنند شخصیت خود را شکل داده و وجودم را تسخیر کرده‌اند، یعنی زمانی که حتی شاعر هم نیستم و از شعر فاصله دارم، باز هم شالودهٔ این ویژگی‌هایم. هر شعر در آن آفرینش، بخشی از وجودم را با خود برده است و هر واژه خشتی از جانم را؛ چونان شیمه از تن، چونان هوش از کالبد. انگار برخاستن من دیگری را از خویش، که گویا به کمال رسیده است و می‌خواهد خود باشد، به چشم

می بینم. آن گاه در برابرم قد می کشد و با من سخن می گوید؛ آن گاه روبه روی مخاطبش ایستاده و با او حرف می زند. و من او را چونان مادری که فرزند دل‌بند و برومندش را به چشم خریدار نظاره می کند، به تماشا می نشینم و دنبال نشانه‌های خویش در او می گردم. پس از آرامش خاطر و نشاط درونی، آهسته می گویم: چقدر به من رفته‌ای و شبیه منی. و شعر باید این گونه باشد.

برآنم که در مورد این شش ویژگی‌ای که ذکرش رفت، اندکی بنویسم، تا هم اندازه‌ای کُنگشایی از شیوه کارم شده باشد و هم دیدگاه و نگاهم را در مورد شعر و ادبیات نگاشته باشم. و این جدا از منتقد خویش شدن است. چون هر آفرینشگری جدا از جنبه عمومی کار- که هر مخاطب بخشی از خود را در آیینۀ آن آفرینش می بیند- در خم و پیچ هنرنمایی خویش کُنگذاری‌هایی دارد، که دست یافتن مخاطب به آن کُدها در حقیقت دست یافتن به درک بهتر از آن اثر هنری است و دست یافتن به شالوده فکری آفرینشگر و شناخت بیشتر از او، که باز هم برمی گردد به خوب شناختن و درست حل‌اجی کردن اثر. چه بسا که آن اثر راه تازه و متفاوتی را پیموده باشد. اگرچه شاید این کار در مقدمه دفتر شعر خوش نیاید. به قول ناظم حکمت در مقدمه «تورا دوست دارم چونان و نمک»: «عذابی بالاتر از این نیست که خود برای کتاب چاپ شده‌ام مقدمه بنویسم». با این همه، با این جمله داستایوفسکی در مقدمه «برادران کارامازوف» هم داستانم: «ولی حالا نوشته‌ام، پس چه می شود کرد؟». مطمئن شریک کردنش خالی از لطف نخواهد بود.

## باستان‌گرایی

باستان‌گرایی در ذات خویش ثقیل است و خشک، که می شود جمع دو ضد در یک نفس. زبان پخته می خواهد و فنخیم و روح سرکش و ناآرام و شاعری که

نبض واژگان در دستش باشد؛ بوی کلمه را بداند؛ مزه کلمه را بفهمد؛ از چننه پرو خالی کلمه آگاه باشد؛ واژه را به چهره واقعی خودش ببیند؛ با واژه حرف بزند؛ با واژه رفیق باشد؛ با واژه زندگی کند؛ از راز پیدا و پنهان کلمه آگاه باشد؛ صحبت کلمات را با هم بشنود؛ عاطفه کلمات را احساس کند؛ جان کلمات را لمس کند؛ صدای پای کلمه را تشخیص دهد؛ با واژگان بیاویزد، بتازد، به ناورد برخیزد، پهلوانی کند؛ کوه و صخره شناسد و بر تشنگی و گرسنگی شکیباید؛ تاریخ را چون کف دست خویش، چون نقشه رزم بداند؛ بتواند با انبوهی از کلمات لشکرآرایی کند و به مصاف جعل و استبداد و تزویر و قبيله برود؛ خفتانی از واژه بر تن کند؛ شمشیر و گریز از واژه داشته باشد؛ بر اسپه از واژه سوار باشد و برای واژه‌ای، از خویش بگذرد. وگرنه با این شیوه به توفیقی دست نخواهد یافت و از این هفت خوان، جان سالم به منزل نخواهد برد.

## بومی‌گرایی

بومی‌گرایی لطیف است و دلکش و افسون‌کننده. دقیقاً سوی دیگر باستان‌گرایی است. ترانگیزی می‌خواهد با کوله‌باری از تجربه‌های زیسته در میان توده، و آگاه به نوع اندیشه، گفتار، رفتار، عادت‌ها، چگونگی زیستن، خوراک، پوشاک، داد و ستد، مراسم خوشی و غم، مال‌داری و کشاورزی، دست‌سازه‌ها، روحیاتی چون عاطفه، خشم، ترس، قهر، جنگ، دوست داشتن، عشق ورزیدن، تنفر و... دغدغه‌های فکری عوام که خالق ادبیات غنی شفاهی و نانوشته یک ملت اند. خالق هنر و فرهنگ عامیانه، وصله‌ای که سینه‌به‌سینه آینده را به گذشته مان‌گره می‌زند. کوهی که هیچ باد مهاجم به سادگی جابه‌جایش نمی‌تواند و هیچ گرما و سرمای نمی‌تواند نقش چهل‌تکه و پیغ و چیل را از ذهنشان پاک کند. هیچ آوازی نمی‌تواند جاگزین نی و چنگ و طبله و رباب

در گوش و جان و دلشان شود. عمری تجربه را در جمله ای خلاصه کنند و کوهی از معنی را در اصطلاحی و عبارتی. ضرب المثل هایشان زندگی آموزند و افسانه هایشان سرنخ رسیدن به ریشه های گشن هویتان، به چگونه زیستن و چگونه اندیشیدن نیاکانمان. دوییتی های جان دار و سرشار از عاطفه شان کونده زنگ از دل گنگ، عاشقانه هایشان به سیالیت و زلالت چشمه ساران و کاریز و رودخانه و شوینده جان و روان آدمی، و معما و چیستان و لغزهایشان آشناکننده مان با خم و پیچ و بلندی و پستی زندگی و پیروز به درآمدن ازین کارزار نابرابر. پس تا زمانی که شاعر این همه را با مردم نزیسته و به تجربه ننشسته باشد و جان این مفاهیم را درنیافته باشد، هرگز با چند جمله و اصطلاح بومی شنیدگی خویش، فضای بومی را ایجاد نتوانسته و راه به جایی نخواهد برد. بومی گرایی درست برعکس باستان گرایی؛ زبان نرم و ملایم می خواهد و روح آرام و مهردیده و عشق ورزیده و چشیده از تلخ و شیرین این جام بلور آگین.

## عشق

و عشق و عشق و عشق، تنها دست فرخ پی ای است که می تواند باستان گرایی و بومی گرایی، این دو فراری از هم را به هم برساند؛ این دو ضد را جمع کند؛ این دو سمت مخالف را یک سو و هم سو بسازد. معجزه ای که فرودگاهش را به طواف گاه بدل می کند؛ مظروفی که ظرفش را به رنگ خویش درمی آورد؛ نخی که آسمان و زمین را به هم می دوزد و آتشی که تیرگی، دورش بال می زند و می سوزد و در آن حل می شود. آری، عشق دم مسیحایی ای است که هردو را نامیرا ساخته و از دستبرد روزگار نجات می بخشد. چشمه حیاتی است که غبار فراموشی را از آینه شان می زداید و چاشنی ای است که مزه آن از دهان نخواهد رفت. و من باستان گرایی و بومی گرایی را این گونه به هم رسانده ام و با

این شگرد، ققنوس روحم را همزمان در دو جهت مخالف به پرواز آورده‌ام و در این ظلمات رنج‌ها کشیده‌ام؛ طُرفه چیزها دیده‌ام و به نوشدارو نزدیک‌ترینم. آتشی افروخته‌ام که خاکسترش هزاره دیگر را ققنوسی است.

## هویت فرهنگی

هویت‌مداری و هویت‌خواهی که زیر جلد همه پُرداخته‌های مزبور خزیده و در تن‌شان تنیده و در جان‌شان ریشه‌دوانیده‌است، مقوله‌ای است که پس از عصر طالبان، روزبه‌روز دامنش پهن‌تر و قلمروش گسترده‌تر شده‌است. نسل جوان و آگاه که یک عمر پای تخت استبداد را برگرده‌های پدران‌شان دیده‌اند، جعل تاریخ و خلیفه‌بخشی میراث فرهنگی‌مان را به دیگران از سوی قبیله حاکم به تماشا نشسته‌اند، اینک که دست این حاکمان رو شده‌است و تیغ تزویر و نیرنگ‌شان کُند و ترفندهای‌شان تکراری، به پا خاسته‌اند و در برابرشان قد علم کرده‌اند.

آری! ما دیدیم که زبانمان را چونان پرنده‌ای پَرکنند و نامش را گردانیدند و کسی دَم برنیاورد. ما دیدیم که نام کشورمان را به نام قبیله عوض کردند و کسی دَم برنیاورد. ما دیدیم که داشته‌هایمان را بیگانه خواندند و به بیگانه بخشیدند و کسی دَم برنیاورد. ما دیدیم که پوستین‌پدري را در ازای درمی فروختند و کسی دَم برنیاورد. و اینک در صدد تحمیل هویت بدوی خویش‌اند، بر ملتی که همه چیزش را به یغما برده‌اند. اما این بار برخاسته‌ایم و محکم‌تر از همیشه به سراغ ریشه‌هایمان در دل تاریخ و هویت فرهنگی‌مان در حرکتیم.

دانستن از پیشینه و ریشه‌های تاریخی، آگاهی از هویت است و خودشناسی و آموختن از فراز و فرود تاریخ و با این چراغ افروخته حرکت آگاهانه و مدبرانه به پیش به سمت آینده؛ نه برگشت به گذشته و ماندن و زیستن

در آن. آینده شاخه‌ای است که از ساقهٔ امروز می‌روید و امروز زمانی محکم، استوار و تنومند خواهد بود که به ریشه‌های گشن دیروز بسته باشد؛ وگرنه هر باد ناملایمی می‌تواند چنین درختی را از جای برکند. اتکای شاخه‌ها به ساقه و اتکای ساقه به ریشه قانون طبیعت است و رمز بقا و راز حیات، نه برگشت به خاک و پلاسیدن و پوسیدن و زمین‌گیر شدن در آن. ملتی که به گذشتهٔ خود وصل نیست و از آن نمی‌داند، درخت پوده و لغزانی ست در معرض نابودی، و سرنوشتش جز هیزم سوخت شدن نیست. ملتی که گذشتهٔ خویش را از یاد برده، طبعاً آیندهٔ او را هم باد خواهد برد. ملت ناآگاه از هویت تاریخی خویش، درست به کودک بی‌هویتی می‌ماند که طعنه و نیش‌خند روزگار روانش را متلاشی کرده باشد. کودکی که در بزرگی و کهن‌سالی خویش هم گلی به سر سرنوشت نخواهد زد و با تحقیر و خودکوچک‌پنداری و افسردگی و گوشه‌گیری به پایان خواهد رسید. این رسم روزگار است و قانون طبیعت که هرکه ریشه‌اش از خاک بیرون باشد، طعمهٔ توفان است و خرد و خمیرشدهٔ سنگ و صخره و صحرا.

رسانس در غرب دقیقاً از همین جا آغاز شد؛ از برگشت به گذشته، به پیش از مسیح، به تاریخ و فرهنگ کهن و باستانی‌شان، برگشت به فرهنگ و تمدن روم و یونان باستان و نوشیدن از آب‌شخور فکری افلاطون، ارسطو، سقراط و ... نه این‌که تا کنون روشنگری و هویت‌خواهی و مبارزه با جعل و تزویر و استبداد در کشور نبوده است، پر بودن زندان‌ها از خیل روشنفکر و شاعر و نویسنده و مبارز و انواع شکنجه‌ها و اعدام‌ها و به توپ بستن‌ها طی صدسال اخیر، برهان روشن‌تر از آفتاب است و زدایندهٔ هرگونه ظن بی‌همتی و دست‌به‌الاشگی از نسل‌های پیش‌مان. آنان به اندازهٔ توان سعی خویش را کردند و در این ورطه به اندازهٔ کافی فداکاری و از خودگذری نشان دادند. وگرنه وضعیت کنونی ما به مراتب بدتر از این می‌بود و مبارزه به این حوله‌ای از

تاریخ نمی‌رسید و زبان پارسی و فرهنگ آریایی از این کشور رخت برمی‌بست، چنان‌که از ورارود، شبه‌قاره هند و ترکیه عثمانی رخت بریست. ولی در شکل‌گیری جریان‌های هویت‌مدار پس از طالبان چه در میان توده، چه در ادبیات، نقش اساسی خود و همکارانم در انجمن ادبی هشت‌بهشت را با برگزاری صدها همایش و برنامه‌های خورد و کلان در بلخ و کابل و نوشتن و تبلیغ کردن، نمی‌شود ناگفته بگذرم.

در جامعه‌ای که اوضاع ادبیات و هنر به هم ریخته‌است و قدرشناسی و پاس داشتن و قضاوت صادقانه از میدان پای پس کشیده‌است و آدم‌های آرمیده در بیرون، با آمدن و تکیه‌زدن به پُست‌های دولتی و سیاسی، خویش را نجات‌بخش ادبیات کشور می‌خوانند و در صدد ثبت رنج‌های ندیده و کارهای نکرده خویش و انکار دیگران اند، شکسته‌نفسی کردن کاری است بیهوده و انکار خویشتن.

من هویت‌خواهی و هویت‌مداری را با استفاده از شگردهای باستان‌گرایی و بومی‌گرایی در شعر امروز و جوان‌کشورزنده‌کردم و به روح افسرده آن دمیدم که شاهد تاثیرگذاری آن در سطح بالا در فضای ادبی کشور و شاعران مهاجر هستیم. بحث ایران شرقی، ایران واقعی و نخستین را وارد شعر کردم و تا پای جان ایستادم و از آن دفاع کردم، تا جایی که توانستم حساسیت مردم را در قبال این واژه کم کنم و قباحتی بی‌مورد آن را از ذهن‌ها بزدایم. ایجاد مسئله کردم تا در مطالعه و گفتگو باز شد. اکنون نه تنها سنج‌ حساسیت در قبال این واژه کم شده‌است؛ بل خیلی‌ها چه اهالی ادبیات و چه توده می‌دانند که ایرانیان اصیل و وارث نخستین فرهنگ و تمدن ایرانی ماییم. می‌دانند که ایران کنونی ایران شاهنامه و بندهش و اوستا نیست. می‌دانند که نام فارس کی به ایران گردانیده شد و نام خراسان کی به افغانستان، و چرا. می‌دانند که

آریانا دیگر دیسی تلفظ ایران است و علم شده به وسیله عده‌ای در برابر این واژه، چونان علم کردن دری در برابر پارسی. نه تنها می‌دانند؛ که در شعر و هنرشان نیز متجلی ساخته‌اند و این مقوله روز به روز فراگیرتر و دامنه آن فراخ‌تر می‌شود. به همین دلیل از قبیلۀ حاکم به خویش دشمن تراشیدم و از آن سوی هم دوستان ایرانی‌ام را از دست دادم. نمونه‌اش چالش و جاروجنجال‌های محافل نقد و رونمایی گاهان در تهران و مشهد بود که همه برخاسته از همین موضوع است. درست میان دو سنگ ساییده می‌شوم. این یکی فکر می‌کند که در صدد وارد کردن فرهنگ بیگانه در برابر فرهنگ آنانم، که با ترفندهای قدیمی طعنه و تهمت و برچسپ زدن به منزوی کردن و از کار انداختن می‌اندیشند؛ آن دیگری می‌پندارد که به دزدیدن فرهنگ، تاریخ و تمدن آنان کمر بسته‌ام. این در حالی است که من به هویت فرهنگی مشترک مان می‌اندیشم؛ به ایران بزرگ که استعمار تکه پاره‌اش کرده و نفس‌های آخرش را به تماشا نشسته است؛ به ریشه‌هایی می‌اندیشم که می‌تواند بار دیگر این درخت تنومند را به برگ و بار رسانده و از لجن بیرون بکشد.

## جامعه و سیاست

جامعه و سیاست نیز از درشت‌عنوان‌هایی‌اند که در سروده‌های هردو دفتر حل شده‌اند. از آن رو که این دو به هم تنیده‌اند و تغییر در یکی، دیگری را نیز دچار تغییر می‌کند، پس به حیث یک نمایه به آن می‌پردازیم. رویه گاهان و هم‌سایه خدایان با این دو مقوله چنان بوده است که سیاست را در خدمت جامعه دانسته است و فرهنگ محور، نه برعکس. جایی که سیاست بار دوش جامعه شده و ریگی به کفش داشته است، در برابرش به مبارزه برخاسته‌ام، که دقیقاً سیاست امروز کشورمان از همین نوع است. و شعر باید در برابر سلطه



باشد نه در خدمت آن، وگرنه از رده هنر خارج شده و زمینه افت خویش را فراهم خواهد کرد. من با این دیدگاه که «شاعر را به سیاست چه کار؟ شاعر را به فلان چه کار و به بهمان چه کار؟» کاملاً مخالفم. شاعر تافته ای جدا بافته از جامعه نیست. پس وقتی عضوی از جامعه است به همه جوانب جامعه هم کار دارد و باید از آن آگاه باشد. شاعر باید سیاسی ترین فرد جامعه خویش باشد و این نکته دقیقاً وارونه در خدمت سیاست بودن است. شاعری که نتواند جریان های اجتماعی و سیاسی زمان خودش را تحلیل و پیش بینی کند و از آن به نفع ادبیات و هنر استفاده کند؛ شاعری که نتواند اوضاع اجتماعی و سیاسی زمانش را صادقانه در لایه های هنر به آینده برساند، حتا به درد خودش هم نمی خورد چه رسد به هم روزگاراننش و نسل آینده. چرا باید از شاعر موجود خنگ و گوشه گیر و رانده از جامعه ساخت که به هیچ چه و هیچ که کار نداشته باشد؟ این در حقیقت خلاصه کردن شعر به روزمرگی شاعر است و بیرون انداختن آن از دایره هنر. شعری که نتواند روی اکثریت جامعه تاثیرگذار باشد؛ شعری که نتواند اوضاع را دگرگون کرده و خط سیر جریان ها را عوض کند، نظمی بیش نیست و دل بستن به چنین اثری خوش خیالی محض است. چه بسا آفریده ای که پیش از آفریدگار خود مرده و چه بسا آفریدگاری که در آخر راه به بیهوده پیمودن آن پی برده اند. و اما بسیاری از شعرهایی که از شاعران توانا، سیاسی و آگاه به گذشته و حال محیطش زاده شده و مسیر تاریخ را عوض کرده اند. حنظلّه بادغیسی با دوبیت، خربنده ای را به امارت خراسان رساند؛ رودکی سمرقندی با غزلی شاه نمک گیر شده را از جای برکنند و به حکومتش برگرداند؛ انوری با قصیده ای خراسان را از شر غزها آزاد کرد. جای دوری نمی رویم، در زمانه خودمان... محمد کاظم کاظمی با یک مثنوی طرز فکر بسیاری از مردم کشور میزبان نسبت به مهاجران را عوض کرد. از

این دست نمونه‌ها در طول تاریخ ادبیات مان کم نداریم. هر شعر رسالتی دارد و بزرگ و کوچک بودن این رسالت برمی‌گردد به ظرفیت شاعرش و بلندی و پستی اندیشه و همت وی.

## زبان

این مقوله‌ها در هردو دفتر زبان ویژه خویش را دارند. زبانی سوا از زبان جریان معمول و غالب شعر امروز؛ زبانی جدا از زبان فضای مجازی؛ زبانی دور از روزمرگی سرودن و فانتزی بازی‌ها. زبان این دودفتر زبانی است ویژه و درخور مقوله‌های یادشده. از این‌که شعر اتفاقی است در زبان، پس زبان از همه مهم‌تر است و باید بیشتر از عناصر دیگر جدی گرفته شود. شاعر باید با کلمه چنان برخورد کند که با موجود زنده‌ای طرف است، موجودی که اندیشیدن بلد است؛ عاطفه دارد؛ درک می‌کند؛ در قبال هر برخوردی، حسی از خود بروز می‌دهد. واژه خشت نیست. واژه ریگ زیر رودخانه نیست. واژه مرواریدی است که شکار دل‌به‌دریازدگان است و دیگران به صدف‌های خالی کنار دریا خوشحال‌اند. به همین دلیل شاعری که به جای کلمه، مروارید در آستین دارد در خرج‌کردن آن محتاط است و سخاوتش کمتر. و آنانی که فکر می‌کنند شکارچی مرواریدند و به داشتن دامن دامن صدف خالی کنار دریا خوشحال؛ طبعاً دل بزرگ دارند و بریزوبپاش‌های فراوان. اینجاست که می‌توان شاعر را از متشاعر بازشناخت. به یاد داشته باشیم؛ سخاوت در همین یک نکته اصلاً خوب نیست. نه این‌که خوب نیست، بل عیبی ست بزرگ. شاعر در هنگام سرودن باید چنان باشد که انگار هر واژه را در ازای بخشی از آبروی خویش به دست آورده است و در خرج‌کردنش چنان که انگار با هر واژه بخشی از آبروی خویش را خرج می‌کند. شاعر باید بتواند بیشترین مفهوم، بیشترین کشف، بیشترین تصویر و... را

در قالب کمترین کلمات عرضه کند. شاعر باید در خرج کلمه خسیس‌ترین آدم‌ها باشد. فکر کنیم که اگر ما هرواژه را به قیمت هنگفتی می‌خریدیم، آیا باز هم در خرج کردن آن چنین می‌بودیم؟ طبعاً نه؛ محتاط می‌بودیم و وسواس بیشتری می‌داشتیم. این جاست که هر واژه جایگاه حقیقی خودش را می‌یابد و در شعر چنان می‌نشیند که اگر از جایش برداری و عین خودش را جاگزین کنی، باز هم شعر به هم ریخته و مخاطب خالیگاهش را احساس می‌کند. وقتی شاعر با این رویکرد به سراغ کلمات می‌رود، بدیهی است که شعر پخته‌تر و سخته‌تر از پیش می‌آفریند و روزه‌روز با این وسواس و حساسیتی که دارد به زاویه‌های پنهان‌تری از کلمات پی می‌برد. به رموز و راهی‌هایی دست می‌یابد که پیش از آن فکرش را هم نمی‌کرد. پس از آن با شخصیت حقیقی و واقعی هر واژه آشنا می‌شود؛ با واژه رفیق می‌شود و واژه، بخشی از وجودش می‌شود. پس بر واژگان مسلط می‌شود چنان‌که بر وجود خویش. آن‌گاه می‌تواند کلمه جدید خلق کند، و خلق یک کلمه به مراتب سخت‌تر از خلق یک شعر است.

چه بسا واژگان بومی‌ای که از بار فکری و عاطفی فروانی برخوردارند و می‌توانند معادل خوبی برای واژگان بیگانه باشند، ولی به سبب فراگیر نبودنشان از زبان‌ها افتادند. تعداد زیادی از این واژگان را در شعر شاعران سبک خراسانی، در تاریخ بیهقی و دیوان شمس و مثنوی مولانا می‌توان یافت که به دلیل همین خوش اقبال بودنشان ثبت فرهنگ‌های واژگان نیز شده‌اند. ولی بسیاری از واژگانی که به سبب راه نیافتن در شعر، از ثبت شدن در فرهنگ‌های واژگان نیز بازمانده‌اند و به همین دلیل پارسی‌زبانان غرب کویر نمک که پارسی را از راه آموزش فراگرفته‌اند، با این واژگان ناآشنا و از مزایای آن بی‌بهره‌اند. اگر این واژگان هنرمندانه وارد قلمرو شعر شوند، کمک بزرگی است برای غنای و غنای سازی زبان پارسی. وگرنه هم‌گام با ماشینی شدن زندگی، کلان‌شهرها

روزبه روز لهجه‌ها و گویش‌های بومی را در خویش حل خواهد کرد و این سخت  
به زبان تمام خواهد شد. این زبان با لهجه‌ها و گویش‌های متفاوتش که  
هرکدام بخشی از پیکر این زبان و فرهنگ اهورایی‌اند زیباست و باید از این  
ظرفیت‌ها برای غنای زبان سود برد.

در این دو دفتر بسیاری از واژگان ناب و نغز فارسی، که از زبان‌ها  
افتاده بودند و در حال فراموشی به سر می‌بردند، به زبان شعر وارد شده‌اند و این  
ورود، بخشیدن جان دوباره است به آنان. در کنار آن‌ها به واژگان تازه و بکری  
نیز برمی‌خورید که با زاده شدن شعرهای این دو دفتر زاده شده‌اند.

با درود

تهماسبی خراسانی

بلخ بامی، ۳۰ آبان‌ماه ۱۳۹۶

## پال پالک

نوجوانم شوخ و سرمست و کمی سردر هوا  
روستایی خفته در ذهنم پراز معشوقه‌ها

شب به ذهنم می‌رسد اندیشه‌های زنگ‌زنگ  
صبح اما می‌کنم اندیشه‌ شب را فنا

از درخت کهنه بالا می‌روم چُست و دلیر  
می‌تکام توت را با ضربه‌های دست و پا

مادرم با تشتِ توسی<sup>۱</sup> می‌رسد پای درخت  
مادرم با مهربانی دارد از پایین صدا:

«شاخهٔ بالای سر را هم بزن، دیگر بس است  
شاخهٔ بالای سر را می‌تکانی یا که ما -

شالکی را جمع..؟» فی مادر! بگو مهتاب را  
خواستگاری می‌کنی یا که کنم خود را رها؟

بچه‌ها از خنده می‌پیچند، اما مادرم:  
«بی ادب! بی شرم بی‌رو! زود شو پایین بیا!»

می‌روم با بی‌خیالی از میان تشتِ توت  
می‌گذارم پال پالک<sup>۲</sup> روی انگشتم که یا -

پال پالک، پال کن! آیا به یارم می‌رسم؟  
وصلتِ ما را در این ویرانه می‌خواهد خدا؟

پال پالک می‌کند پرواز و من ماندم چطور  
جا کنم در تنگی پیراهنم خورشید را

مهرماه ۱۳۹۴

---

۱. توس: واژه‌ای ست بومی، که به پوش کردن فلزی توسط فلز دیگر به کار می‌رود. توسی، توس دادن، توس داده‌شده و توس پریده، گونه‌های دیگر ازین واژه اند. در زبان عربی به آن ملمع می‌گویند.

۲. پال پالک: کفش دوزک، فال بینک، دختر پادشاه. از مصدر «پالیدن» به معنی «جستجو کردن»

## بیلاق

بیلاق می‌روم به خدا پیش مادرم  
مادر نگوی، شمیمه دل، سایه سرم

بیلاق می‌روم که پدر کار می‌کند  
در آرزوی دیدن فردای بهترم

پشتم به کوه گفته از این روی که پدر -  
کوه وقار و عزت و عشق است و باورم

بیلاق می‌روم که چیره‌ی کم دمی  
خرمن کم به سرخی روی برادرم

شاخی به باد می‌نم و رقص گاه را  
در پیش پای گندم خوش خنده می‌خرم

هش می‌کنم چرنده از کار رسته را  
دل می‌دهم به پینه دست دروگرم

مادر به فکر پختن نان، نان تاوه‌گی  
سرگرم جوش دادن شیر است خواهرم

با گاو و گوسپند لب چشمه می‌روم  
دیوانه کرشمه گل‌های دخترم

با یک بریم سبزه بزی مایلم شود  
با یک دو کپه دانه رفیق کبوترم

بالا شده‌ست خرمن و ما راهی دهیم  
اما نمی‌رود دل معشوقه پرورم

دل خیر کرده پای بلورین چشمه و  
یاری نمی‌دهد به خدا پای بی‌سرم

سوی تگاب می‌روم از چیله خُنک  
قیماق بسته کومه سرخ و لب ترم



با شلطه‌های کاه و جوالان گندم  
لبخند سوی دهکده سوغات می برم

پیچیده بوی تازه نان بر مشام ده  
گرم است پژه دور تنور پُرآذرم

با نان گرم و آب یخی مست می شوم  
قربان مهربانی دستان مادرم!

مهرماه ۱۳۹۴

## آب و رنگ

آب و غربال باد درگیرند، سرِ گیسوی دختر آبان  
مانده‌ام تا چه کار باید کرد با دوی بندوبار بی بهمان

چشم‌های گرسنه‌ای دارند، دلِ دریا ندیده‌ای دارند  
دیده‌ام گرگ‌ها درخت شدند، سرِ هر کوچه، دور هر میدان

آب، غربال باد را طی کرد؛ آب در هاون زمان حل شد  
باد، گرگی نشست، خیره شده‌ست به تو و عشق بازی باران

تو هم آغوش باد و باران نه، تو و این واژه‌های عریان نه  
تو و آن گیسوی پریشان نه، سهم عشق از گزند این و آن -

دور بادا که عشق نقاش است، سِرّ عشق از دم ازل فاش است  
صفت چشم‌هایت «ای کاش» است، آسمان را کشیده در زندان

تو زمستانی و قِمامِ فصل، برف باریده روی اندامت  
تو خزانی که دست‌های درخت، شده از گوش‌هایت آویزان

رنگرز! ای تنیده در اشیا، نقش قالینچه‌های ترکمی  
که سراسیمه رنگ باخته‌اند پیش پایت بهار و تابستان

فصل‌ها را به خانه راهی کن، فخر بفروش و پادشاهی کن  
برو آیینه را نگاهی کن، شده آیینه‌خانهٔ پریان

چشم‌های لِحّ تو خود دو زن‌اند، دو زن رنگرز، دو جادوگر  
دو برهنه، دو مستِ غارنشین، فاتحان اصیل کوهستان

تو به تنهایی ات سه زن هستی، در تو سه نو بهار شعله‌ور است  
تو سه تاری و مردمک‌هایت پُر آوازه‌های گنجشکان

موج‌های صدای تو رنگ است، رشتهٔ ردّ پای تو رنگ است  
همهٔ لحظه‌های تو رنگ است، مانده‌ام رنگ هستی یا انسان!

ای تو آمیزه‌ای از آب و زنگ، امتزاج غریب ماه و پلنگ  
فارغ از گیرودارِ نام و ننگ، شاه‌بانوی فصل‌ها، آبان!

آبان‌ماه ۱۳۹۵

## هم‌سایهٔ خدایان

ساختم خانه‌ای به دوشِ باد، مسکنی در مسیر طوفان‌ها  
پسرم روی ابر خوابیده، دخترم در زلّالِ باران‌ها

ساختم خانه‌ای درون صدا، خشت‌هایش بلوغِ عاطفه‌ها  
خانه‌ای از گل و پرنده و رنگ، غرق در انحصارِ گلدان‌ها

پشتِ سر دیوِ آهنِ اهریمن، پیش رویم اهورهٔ مزدا  
و ششِ آمشاسپند<sup>۱</sup> در دو طرف - خانه دارم میانِ بیزدان‌ها -

---

۱. شش فرشته یا ملک مقربِ اهورامزدا: بهمن، اردیبهشت، شهریور، سپندارمذ، خرداد و امرداد.  
در اوستا به گونهٔ «آمشه‌سپته» آمده که «جاویدانِ مقدس» معنی می‌دهد.

این‌که هم‌سایهٔ خدایانم سبب رشک مردم است اما  
خودم این راقشنگ می‌دانم، اوفتادم میانِ میدان‌ها  
یک طرف ناخدای تاریکی، یک طرف نیز ایزدِ خورشید  
تا چه خواهد شد آفریدهٔ من در نبردِ خدا و شیطان‌ها  
پسرم لیک فارغ از جنگ است، چشم دارد به رقص یک حوری  
خویش را شاهِ باد می‌خواند؛ شاهِ کاووس‌ها، سلیمان‌ها  
دخترم بیک صلح و عشق و رفاه؛ پس از آن یک نبرد، سوی خاک -  
می‌رود تا که آشتی بدهد بین شیطان، خدا و انسان‌ها  
خانهٔ من بهشت رؤیایم، دخترم قول داده: می‌آیم!  
پسرم رو به کوه آرام است، مستی می‌زنند چوپان‌ها

شهریور ۱۳۹۴

به مهدی سهراب عزیز، دل باخته خرد کاریزی نیاکان مان.

## کوه و قنات ۱

به کوه برده پناه از هجوم بربادی  
دل خردگش من، این سبک سر بادی<sup>۱</sup>

چونانِ آب که از ایستادن در خویش  
چونانِ عقده که در آرزوی فریادی

---

۱. بادی: مفرور، سرکش.

رها شدم که جوان تر شوم در آغوش  
صدا زدم که بلرزد صدایت از شادی

فرا بگیر مرا رقصِ شرقیِ پیچک  
که تنگ گشته دل من برای آزادی

قنات شعر من از ماهیان تهی شده است  
بگیر دست مرا تا نخشکد آبادی

به کوه بسته دلش را قنات کوچک من  
به جاودانگی افتخارِ اجدادی

فروردین ماه ۱۳۹۴



## یاغی همیشه

تو بگو تا چگونه رام کنم این زبان همیشه وحشی را  
این هیولای خفته در هیبت، بی‌لگام و برهنه رخشی را-

که به اصل غرور پایند است، که به یاغی نبودنش حتی  
مکر و افسون هیچ تهمینه، خوب بازی نکرده نقشی را

تو بگو کاسه رود<sup>۱</sup> در نیزار، ساکت بند در صدای ابد  
لشکر مانده در ندانم دام، تا که بردارد این درفشی را...؟

با توام مست و هم پیراهن! موج زیباییِ نمان در تن  
ذهن آماده شکارشدن، بگذار این خلیفه بخشی را

تو به قانون خویش پابندی، به رمیدن دچاری و ناچار  
برم و خویش را به چشم بزن، تا من از جنس باد کفشی را

- پای این واژگان... در نیزار می دود بادپای آتش یال  
مژه‌گان سیاه، اما سوخت نفس بادپای وحشی را

بهمن ۱۳۹۵ - دهلی

---

۱. کاسه رود؛ نام آب راکد یا رودخانه ایستاده‌ای است که در مسیر ایران باستان و توران قرار داشته است. امروزه مردم بلخ و بامیان به این‌گونه آب‌ها «ناور» می‌گویند. شاهنامه در وصف آن چنین آورده است:

به سختی گذشت از در کاسه‌رود  
جهان را یخ و برف در کاسه بود

## پیچک و ماه

تَمَشِكِ مَيِ خُوشِ وَ پِيرَاهَنِ سَپِيدِ كَتَانِ  
بَلُوغِ سِرْخِ اَنَارِ وَ شَقَاوَتِ دَنَدَانِ

جَنُونِ حَلِ شَدَنِ مَاهِ وَ پِیچَكِ وَ حَشِي  
بِهَ هَمِ تَنِيدَنِ زَبِيَابِي وَ نَشَاطِ جِهَانِ

خُورْدِهَ مَسْتِ؛ چِشْمِ كُشَنَه، چِيزِ نَادِيدِه  
سِيَاهِ مَسْتِ؛ سَپِيدِ اَرَقْدِ مَوِي مِيَانِ

نخورده مست دهان گشته با تمام وجود  
برای خوردن هر بند مستِ تنگ دهان  
و پیچک از هیجان، ماه خویش را بلعید  
از این گناه درآمد به هیئت انسان  
به یاد پیچکی خویش در هم افتاده  
به لکّ پنجره می گفت: چند لحظه بمان!

اردیبهشت ۱۳۹۵

## سوگ نامهٔ سلسال

سرخ - ابریشمی ست در جانت، ای که شهنامه وار زیبایی  
جانِ عاشق فدای چشمانت، با چه دامی شکار می‌آبی!

دیدگانت دو دیدبان بلند، شهر دریست در تصرف تو  
طعم بُرد است زیر دندان، من ولی زیر بار تنهایی

---

۱. سلسال و شهنامه دو پیکرهٔ بزرگ باستانی در بامیان که به وسیلهٔ طالبان تخریب شدند. این دو پیکره در ادبیات کلاسیک پارسی دری به سرخ‌بت و خنگ‌بت شهره‌اند.

شام بی‌گفتگوی غلغله‌ام<sup>۱</sup>، شهر بربادرفته<sup>۲</sup> ضحاک<sup>۳</sup>  
مارهای خزیده در تاریخ، گیسوان بلند یلدایی  
مارها چشم روزگار من اند، سال طوفانِ برف<sup>۳</sup> یادم هست  
گله دارم از این فراق بلند، گله از دست عشقِ رؤیایی  
خوب شد آمدند تازی‌ها - تیغ در خون شناورِ اسلام -  
دست کم، شد که ما به هم برسیم، پس از آن سلطه و صف‌آرایی  
من به پای تو اوفتادم و تو، اوفتادی دمی در آغوشم  
هر دو در خونِ خویش رقصیدیم، آه از آن لحظه<sup>۴</sup> تماشایی  
خوب شد آمدند طالب‌ها، سبز بودم، شدم شبیه تو سرخ  
سرخ‌رویییم هر دو نزد عشق، نزد این فرّه<sup>۵</sup> اهورایی  
تازه فهمیدم و سر عقلم که خرد، عشق، دانش و فرهنگ  
مال من بود و من ندانستم قدر این یادگار آبی

شهریور ۱۳۹۴

---

۱. غلغله، یک شهر زیرزمینی باستانی در بامیان است.

۲. شهر ضحاک، مکانی باستانی در بامیان که تا زمان هجوم طالبان سالم و پابرجا بود؛ ولی به علت پناه آوردن مجاهدین در آن، با حملات هوایی و زمینی طالبان به مخروبه بدل شد.

۳. طوفانِ برف: طوفانی که در عصر جمشید رخ داد و منبع تاریخ‌آریاییان شد، چنان که در دستگاه سال‌ماری، می‌گفتند: چند سال پیش از طوفانِ برف یا چند سال بعد از طوفانِ برف.

به همسر مژگان فرامنش  
که نماد زلال بودن و متانت است.

## توشیره کلماتی

همیشه آبی من! آسمان دو دیده توست  
جهان خلاصه چشمان برگزیده توست

جهان به شاخ گوزنی ست بی تو، نا آرام  
و آن گوزن از آغاز آرمیده توست

تو آفریده عقلی و عشق؛ زاده تو  
اگرچه هر دو به یک رای آفریده توست

دو تخت هشته به عرش و دو تا خدای بر آن -  
لمیده اند؛ مگر آن دو خان لمیده توست؟

لب از هراس گزیدم ز گفته‌ام؛ اما  
بریده باد لبانی که ناگزیده‌توست

تو مادری و شب و روز از تو زاده شدند  
و آن دو بچه‌ زروان دو پروریده‌توست

سیاه بچه‌ دُروند؛ گیسوان بلند  
سپید بچه‌ مزدا؛ گل سپیده‌توست

و اهرمن به سیاهی دمید، سرما شد  
فراخ‌کرت به زیبایی دمیده‌توست

و رودهای جهان از تو راه افتادند  
بهار شیوه‌ تقلیدی چمیده‌توست

تو شیرۀ کلماتی، زبان همیشه تو راست  
دوباره هرچه بگویم، همان شنیده‌توست

به جان عاشق مژگان، اگر که در دل من -  
نشسته است کسی، ناوک خلیده‌توست

بخیل، دیده ندارد که باورت بکند  
بمان که کور شود هرکسی ندیده‌توست



## بگو تو را چه بخوانم

بگو تو را چه بخوانم، که در خیال بگنجی  
که حال در نظر آبی و در محال بگنجی

بگو تو را چه بخوانم، که کسر شأن نباشد  
که در شکوه بمانی و در جلال بگنجی

تو در سکوت نهانی، تن تو از کلمات است  
روا مباد که در بند قیل و قال بگنجی

زبان به کام کشیدم از این زیادی گفتار  
که تا تو عشق بمانی و در کمال بگنجی

بهمن ۱۳۹۵ - دهلی

تهماسبی خراسانی | ۳۹

## چراغ رابطه

کلاه کبر خودت راز سر نمی‌گیری  
شبییه کار نشد، هیچ سر نمی‌گیری  
فقط منم که به یاد تو زجرگش باشم  
تو ناجوان که زیارت خبر نمی‌گیری  
گلی به خون دل آوردم از مزار، ولی  
شنیده‌ام که گل از رهگذر نمی‌گیری

تو شاعری و درختان کوچه‌ات شاعر  
بیا که شعر بگویم اگر نمی‌گیری...



دلِ بگو، چه بگویم؟ سرود عشق بگو  
دلِ بخوان، چه بخوانم؟ سرود عشق بخوان

که مست بی‌دُهلش آوری ز خانه برون  
که بی‌حجاب تو را تنگ در بغل گیرد  
که غرقِ بوسه کند دیده و دهانِ ترا  
چه می‌کنی؟ هیجانی نشو که قافیه رفت -

...

چراغ روشن من، ای دلِ ترانه بخوان!  
دوباره شعر بیاور و عاشقانه بخوان!



درخت آتشی و هیچ بر نمی‌گیری!  
و آتشی که به جای دگر نمی‌گیری

تو باید آن هیجان و زبان‌ات باشد  
وگرنه سهم به غیر از تبر نمی‌گیری

تو قول دادی و گفتمی که جز زمان حذر  
به وقت گردش و سیر و سفر نمی‌گیری

ولی ببین که مرا در برابر معشوق...  
تو هیچ حال مرا در نظر نمی‌گیری

چراغ من، اجالت پیش کرده است مگر  
که دود و پت‌پته داری و در نمی‌گیری

درخت آتش شاعر، چراغ نامیرا!  
چگونه بلکه<sup>۱</sup> از این بیشتر نمی‌گیری؟

تورا به باد سپارم و یا به دستِ تبر؟  
که دستِ شعر مرا تا سحر نمی‌گیری

□

چراغ رابطه تاریک مانده و شاعر  
به بی‌فروغیِ شعرش بهانه می‌جوید

فروردین ۱۳۹۴

---

۱. بلکه: شعله، زبانه زدن آتش. در ضمن بلکه یکی از ریشه‌های واژه بلخ است.

## خفاش‌ها

شب شبیه قبیلهٔ حاکم قاطر مست زیران دارد  
نعل کرده‌ست روشنایی را، سر نخوت بر آسمان دارد

تکیه داده‌ست بر تجاهل خلق، سنگ خورشید را به سینه زده‌ست  
نه خودش را درست می‌داند، نه به خورشید آشیان دارد

شب شبیه قبیله کوچی بود، یک دو باری به شهر آمد و رفت  
دفعهٔ بعد، کدخدا را کشت، حال در چارسو دکان دارد

جعل و تزویر نوع مرغوبش، غیرت و ننگ هم هرازگاهی  
می فروشد به زیر نرخ روز، می خرد هرچه را که نان دارد

نعره سر داده است اصالت را، زاده خویش خوانده ملت را  
چپه بر قاطرش سوار شده ست، وسط خانه ناودان دارد

در چنین وضع دیده همسایه چشم محمود زاوی را دور  
مُلک صفار را رصد بسته، طمع خاک سیستان دارد

شب رفیق و شریک دزد است و شب رییس شریف قافله است  
شب هنرپیشه است، شب رنگ است، یک تن است و هزار جان دارد

جان اگرچه به لب رسیده، ولی؛ حکمرانی به شب رسیده، ولی  
تا طلوع سپیده خورشید خیل خفاش ها زمان دارد

آذرماه ۱۳۹۷

علوی نژاد دوست عزیزم را به شوخی «آلوی نژاد» می‌گفتیم،  
که «آلو» در فارسی آتش است.  
بنابراین آهسته‌آهسته شد «سید مهدی آتش نژاد»،  
یلی که در این مدیحه خودنمایی می‌کند.

## یل آتش نژاد

یل آتش نژاد، مرد دلیر، گرد بازو ستبرِ کُهِ پیکر!  
ای که با بودندت جهانداران، بی‌نیازند از غم لشکر  
پشت آدم به کوه بسته چنان شمع خورشید بر فتیلۀ خویش  
دل مان گرم نظم و آرامش، دلِ دنیاست گرم هوشیدر  
تخمۀ رودخانهٔ هلمند، ای زلال همیشه در جریان  
تو چنانی که گفته بُد سیمرغ در بلندای شأن زلال زر

سینه، خیزاب‌گاه بند امیر؛ دیدگان، عَزَّ و هیبت سلسال  
نَفْسَت اژدهاگش و خشمَت چون سپاه درنده بربر

وارث اصل رستم دستان، باقی نسل پاک شیر خدا  
تو نباشی در این زمان پس کیست لایق جایگاه اسکندر؟

رنج و تنهایی و شکستگی و دل سپردن به هرچه بادا باد  
خفته در خون قهرمانان است، پس غمی نیست ای چشیده شکر

گام خود را بلندتر بردار، پرچمت را بلندتر از پیش  
روی پیشانی‌ات به خط درشت نقش بسته‌ست «مرد فتح و ظفر»

همتت شاهباز هندوکش، فَرّ ایزد نگاهبان تنت  
دست لطف الهه آتش بر سرت باد و از گزند، سپر



## بازی بادُم آتش

از چه روزی به چه روز افتادم  
از زمستان به تموز افتادم

کرده ایّاس کرخت و سردم  
دست گرمای بسوز افتادم

---

۱. ایّاس: روزی که برف باریده باشد و شیش هوا پاک شود، سردی به حدی می‌رسد که برف‌ها را هم یخ می‌زند چه رسد به آب. زبان پارسی دری برای این حالت واژه بومی ایّاس را دارد.

کار من گشته ریاضی خواندن  
بس که در حل رموز افتادم

عشق؛ گرگی ست شق، اما من  
دَم سرپنجه یوز افتادم

پاره کردیم گریبان و کنون  
در غم بند و بدوز افتادم

زور کم، قهر زیاد این گونه ست  
به یکی ضربه هنوز افتادم

کرده ام با دُم آتش بازی  
گیر گرمای تموز افتادم

## کفر مقدس

مزاج دم‌دمی و غیرتِ جُغُل شده را، کجای وسعت این آسمان بپوشانم!  
کجای هستی بی‌پوده پای رخوت‌ناک، دل فلک زده‌ام را به خاک بنشانم!

کجای کوری باور، کجای قلّه پوچ، به آفتاب سلامی دوباره هدیه کنم<sup>۱</sup>  
به احترام سپیدارها بلند شوم، به نَخْرَه پَر طاووس سر بجنبانم<sup>۲</sup>

---

۱. جُغُل: خُرد و خمیر، لگدکوب. به خرد کردن خرمن گندم هم «جُغُل کردن» می‌گویند.

۲. به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد / فروغ فرخزاد.

۳. نَخْرَه: عشوه و کرشمه.

به آستین مجلل، به شانه‌های ستبر، به جلوه دادنِ حُجب و شرافت و تمکین  
و پای‌بند نبودن به رنگ‌ها مثلاً به آدمیتِ خوی‌کرده، سخت حیرانم  
دلم خوش است به سردار کائنات شدن، به این کلاه دو رنگِ عتیقه مات شدن  
دلم خوش است که بین خر و نبات شدن، دو پای دارم و از بخت نیک انسانم  
مرا به خود بهلید و دمی بیاسایید، که از مجادله با خویشتن طلب‌کارم  
مرا به خود بهلید و خزیده دور شوید، که بَلْکَه‌کُنِ اَلْوٰی رخنه کرده در جانم<sup>۱</sup>  
خدا نکرده نگیرد دکان تان آتش، متاع دین و شرافت، سوی غلّ و غش  
شما و لذتِ ابله‌سواری و ایمان، من و تقدس این کفر نیمه‌پنهانم

شهریور ۱۳۹۵

---

۱. بَلْکَه‌کردن: زبانه‌زدن، شعله‌ور شدن. اَلْوٰی: آتش.

## بود نبود

تو خود تمام منی و من: آن وجود ندارد  
جهان تویی و بدونت جهان وجود ندارد

فریب محض، که هفت آسمان ستاره و ماه است  
به غیر چشم تو هیچ آسمان وجود ندارد

تو محو در تن عشقی، تو هم وجود نداری  
نه، عشق محو تو است و گمان وجود ندارد

به چشم‌های خراسان ببین حکومت خود را  
که گفته است که مژگان در آن وجود ندارد؟

چه خلط گشته حساب از سر نبودن و بودن  
که مانده‌ایم کدام و چه سان وجود ندارد!

چگونه است که من حرف می‌زنم همه، وقتی  
زبان به کام تو است و دهان وجود ندارد

وجود، نای نئی است و عدم، دمیدنِ چوپان  
صدای زمزمه هست و شبان وجود ندارد

مرا خلاص کن از دست واژگان سجیمت<sup>۱</sup>  
که بیش ازین به وجودم توان وجود ندارد

بهمن ۱۳۹۵ - دهلی

---

۱. سجیم: چسپناک، چسپنده.

## مور و موریانه

خواهم نمی برد، گذر خیل مورچه را  
حس می کنم به فاصله گوش و گردنم  
حس می کنم که لانه ای از موریانه ها  
افتاده اند در پی کاواک کردنم

شوخی در این دقیقه شب با درخت پیر  
کاری ست نادرست، بخوابید بچه ها!

اما درخت ساده‌تر از پیری خود است  
جدی‌تر از تمامی شب‌هاست ماجرا

اندی‌ست که دو طایفه با هم یکی شدند  
این وحدت از نثارِ سرِ واژهٔ «مور» است  
پیوند باستانی این ناباداران  
پیئونشین حکایتِ چنگیز و تیمور است<sup>۱</sup>

از پای تا به فرق حشر اوفتاده راه  
در بردن دهان و لب و دیدهٔ درخت  
معدنچیان حرفه‌ای از استخوان او  
دارند می‌رسند به فردای تخت و بخت

صبح است و نیمه‌جانیِ نجوای شاخه‌ها:  
یک عمر پروریدم‌تان شاد در کمین  
اما که گفته بود که جای پرندگان -  
در این زمانه، لانهٔ مار است آستین!

بهمن ۱۳۹۵

---

۱. پیئو: زمین آفتاب‌رخ، متضاد گیرو. به آدم‌های بی‌کاری که پشت به دیوار و رو به آفتاب نشسته و برای وقت‌گذرانی از داشته‌های دیگران و نداشته‌های خویش حرف می‌زنند، پیئونشین می‌گویند. مردم بلخ و بامیان اگر قرار باشد درست بودن خبر یا حرفی را نپذیرند، می‌گویند «حکایتی است پیئوی». در ضمن از افواه توده، حکایتی‌ست که پسرخاله بودن چنگیز و تیمور را نشان می‌دهد، در حالی‌که فاصلهٔ زمانی این دو با هم آشکار است.



## اسب چموش

تُر خورده در من عشق نافرجام دیگر  
اسب چموش و چیدن یک دام دیگر

تُر خورده است این بادسر جومستِ وحشی  
تا ننگ آلاید مرا یا نام دیگر

رامشگری باید، که خاکستر پیاشد  
بر قوغ این هنگامه تا هنگام دیگر

رامش نمی‌خواهم؛ نه، یاغی باد، یاغی  
اسپی که یاغی نیست بادا رامِ دیگر

تقدیر را باید گره‌بستن به یالش  
تا «هرچه بادا باد» را انجامِ دیگر

شاید طبیعت قصد کرده تا ببیند  
کامی که یک ناکام از ناکامِ دیگر...

اردیبهشت ۱۳۹۵

## پشت کوه قاف

از پس کوه قاف می‌آیم، چنته‌ام هست پر ز دیو و پری  
قصه‌های نگفته‌ای دارم از خودم، از جهان بی‌خبری

از پری زادگانِ مجنونم، در رگاتم دویده جای شراب  
واژگانِ فرشته‌خویِ فخیم، عشق‌زایانِ پارسی دری

سینه‌ام از نشاط سرشار است، گوش‌هایم پُر است از آوازِ -  
دخترانی که مست می‌خوانند صلح را با لبانِ نیشکری

خنده پیچیده در دل جنگل، گفتگوهای نغز و سُکرآور  
خلسه تب کرده است در جانم، دارم اینک نگاه شعله‌وری

چشم‌هایم دو گرگ بوجی‌کش<sup>۱</sup>، شاخه‌ها را کنار می‌زنم و  
شیمه<sup>۲</sup> از دست و پای می‌ماند از تماشای صحنه هنری

حوریانِ بهشت آمده‌اند پای دریای شیر، نهر غسل  
ویژه این که تنی به آب زنند، لحظه‌ها را کنند خوش سپری

پریان آمدند موی‌افشان، رود در پیرهن نمی‌گنجد  
آب‌بازی و شوخی و خنده، شعر و آواز و ناز و عشوه‌گری

دم به دم مور می‌دود به سرش هوشِ دل ناصلاح برگشته<sup>۳</sup>  
خم‌خزک<sup>۴</sup> دارد و نشست و بجز تا نیفتد به کرده‌اش نظری

می‌زنم جامه‌ای به زیر بال، دست‌بند مرصع و خلخال  
جامه‌ای از نشاط و ابریشم، خوش‌تراز خواب دلکش سحری

شاخه‌ها مهربان و خوش‌ذوق‌اند، خوش‌دل و خوش‌دماغ و خوش‌برخورد  
دست و دل با من‌اند و دیده به آب تا چه خیری به پا شود، چه شری

---

۱. بوجی‌کشیدن یا بویچی‌کشیدن: بوکشیدن گرگ یا سگ چهار سوی خویش را، برای یافتن چیزی که دنبالش است.

۲. شیمه: توش و توان، نیرو.

۳. دل ناصلاح: انجام کاری با بی‌علاقگی.

۴. خم‌خزک: دولا دولا رفتن.

رود در لذت هم آغوشی، پریان جامه برتن و بشاش  
جامه شاهدخت ناپیدا است؛ زودتر دور و برزید سری!

با صدای گرفته برگشتند: «شاه بانوی پشت کوه قاف!  
هر چه گشتیم در قلمرو رود، از متاعت نیافتیم اثری»

شاهدخت از قضیه بو برده، رو به جنگل صدای او پیچید:  
«هر که هستی به جان شیرینت، بیش ازین خویش را نزن به کری

- جامه ام را اگر بیاری و آنچه همراه جامه ام بوده است  
پس یکی از کنیزکان مرا می توانی که با خودت ببری»

ماه من، از کنیز می گذرم؛ این تو و این متاع رؤیایی  
می نشینم مگر که باز آیی، می نشینم که بر سرم گذری



پریان بین قصه ها رفتند، من ولی سال هاست کز کردم  
پشت این شاخه ها، و می پام رود را با هزار دربه دری

دی ماه ۱۳۹۴

کم نمی شود بی تو، رنج روزگار  
ای شکفته در جسم و رخنه کرده در جانم  
مژگان فرامنش

## عطر بومی گندم

گل نمی کند بی تو شاخ عشقه پیچانم  
ای نشسته در چشم و ای تنیده در جانم

چون تنی و در تن نه، در منی و با من نه  
با نبودنت هر شب دست در گریبانم

لذت گس دوری طعم می خوش بودن  
آب می شود هر دم عشق زیر دندانم

خوشه به داسو گم، عطر بومی گندم  
چشم خورده مردم، زنج دیده مزگانم

دل مل نشاط انگیز، بوتۀ جواهرخیز  
خاک زرکش کاریز، مستی دوچندانم!



چشمه های آمیدم، سرزمین خورشیدم  
گنج خفته ام؛ اما بی تو پاک ویرانم

ای نماد زیبایی، یادگار آبایی  
خفته در نهاد تو، خطۀ خراسانم

تیر ۱۳۹۶

به دوست شاعرم کاشف و معمار آرامگاه  
ملا محمد جان؛ بشیر شیوای عزیز.

## ملا محمد جان

نوروز و فروردین، عطر گل و ربان  
اردیبهشتی شد خاک بهشتیان

جمشید و کیخسرو روییده‌اند از نو  
چون لاله‌های سرخ در سینه‌های مان

بلخ برین غرق گل‌های ابریشم  
طبل سرود و عشق در کوی‌ها پیچان



در هر قدم پیدا، زردشت و مولانا  
در هر نفس پنهان، ملا محمد جان

هر آدمی در خویش دیوانگی دارد  
هشیارها دوزند از عالم مستان

اهریمن بدخوی؛ کج دیده کج گوی  
بی آبرو گردد در محضر یزدان

با باد نروزی، با بخت پیروزی  
یک باره می تازیم بر لشکر شیطان

ای صبح رستاخیز، ای جشن شورانگیز  
همواره گل می بیز از دامن باران

مرداد ۱۳۹۶

به زنان ساکن فراموشی.

## سم کوبی اسپ وحشی

سر معشوقه خود قهر شدن آسان نیست  
عاشق فاحشه شهر شدن آسان نیست



من به خوش خلقی این فاحشه ایمان دارم  
پای او ریختن عزت نفس ایمان نیست؟

از بلندای غرورم به زمین افتادم  
اوج افتادگی ام تجربه عرفان نیست؟

باد می‌آید و سم‌کوبی اسپ وحشی  
اسپ در فکر خرابیِ پس از طوفان نیست  
باد مرد است در این شهر، خیابان مرد است  
هیچ‌چه موی پریشان‌شدهٔ باران نیست  
من ملاقاتیِ این هفتهٔ او فهمیدم  
زن به اندازهٔ زیباییِ خود زندانی‌ست

آذرماه ۱۳۹۴

## سکوت شعر بلندی ست

سکوت شعر بلندی ست زیب قامت تو  
نماز برده خداوند در اقامت تو

دهان به کفر گشودم، چه کفر زیبایی!  
چه کفر سابقه داری، چونان قدامت تو

ترا به مصر پرستیده اند فرعونان  
به بلخ مانده هنوز آخرین علامت تو

به هند بت شدی و در اُپارسن آتش  
به کعبه شعر سرودند در سلامت تو

تو کیستی که چنین حیرت آور و گنگی؟  
تو کیستی که جهان مانده در ظُلامت تو؟

تو چینودپُلی و عشق از تو می‌گذرد  
به پای خاسته دنیا به قد قیامت تو

سکوت می‌کنم و شعر تازه می‌گویم  
سکوت شعر بلندی ست، زیب قامت تو

مردادماه ۱۳۹۷

## گندمانه ۱

گرفته منطقه را بوی گندم وطنی  
خزیده سنبله در لای پیچه‌های زنی  
زنی که سنبیل او مرز کفر و دین شده است  
و شهره‌اند دو چشمش به آهوی ختنی  
زنی چنان که اگر لب به خنده باز کند  
سپید کرده جهان را به رنگ یاسمنی

چهل صباح به یک باره در دهان وی اند  
چهل طلوع به یک ره چگونه از دهنی!

دلی چونان بهشت و زبان پر از لطف  
سرود باشد اگر بشنوی از او سخنی

تنی که نازکی اش زیر بار روح، خم است  
و کرده در بر خویش از شکوفه پیرهنی

مرا خوش است که دارم به مثل او خاتون  
و او از این که ندیده ست مثل خویش زنی

به خواب دیده ام او را، نهال سرکش خواب  
برون زد از در و دیوار و گشت نارونی

به تار گشته بدل نیم خواب کودکی ام  
و نیم دیگر آن هم به شکل تارزنی -

که مست کرده جهان را به شعر و نغمه و عشق  
چنان که منطقه را بوی گندم وطنی



به بوی تازۀ نان و گرسنه به هلاک  
که بسته است به روی تو جان زیستنی

خوشم که همچو تو بانوی روزگار من است  
خوشم که همسفر عاشقانه های منی

## کوه و قنات ۲

روح را کد دوباره راه افتاد  
ماهی نیمه جان به جوی آمد  
پیک کاریز با اهالی ده  
بار دیگر به گفتگوی آمد

آب رفته به جوی باز آید  
قریه با کوه اگر رفیق شود



ماه کاریز در امان باشد،  
ماهی اقدس عتیق شود

ماه ماهی، کیوتر چاهی!  
ای که از عقل و عشق آگاهی!  
نیست از قریه تا به گه راهی  
ای کمت ما، زدست کوتاهی

راز بودن، ترانه ازلی!  
شاهدختی که مطلع غزلی  
بوی گندم، نشاط شالیزار!  
جشن نوروز و میله هلی

خفته در هر کلام گنجشکی  
خفته در سینه تو مرجان‌ها  
غزلت بین روستا گُل کرد  
غزل افتاده دست چوپان‌ها

سینه سینه زبانزد عام‌اند  
این گلوزیب‌های رؤیایی  
واژگان نشسته بر دامن  
پولکان اسیر زیبایی

همه از دولت سرت سرمست  
نی لبک را چه در دهان دادی؟  
باد پیچیده در میان محل  
رقص چادر، نشان آزادی

برف باریده آسیاب کهن  
دهن دژه باز از شادی  
مانده سرگرم در ستایش تو  
روح کاریز، اهل آبادی

شهریور ۱۳۹۵

## اندوه مهربان

عشق نجاتم نداد، عقل رضایم نکرد  
گم‌گم دنیا شدم، غصه رهایم نکرد

درد خودم را به کوه گفتم و تکرار کرد  
نوبت لبخند شد، کوه صدایم نکرد

هیچ‌کس از قصه‌اش پای به بیرون نبرد  
شادی بی‌معرفت بند به پایم نکرد

یک سره جای دل از عشق سخن گفته‌ام  
این دغل ناجوان هیچ به جایم نکرد

نیک و بد و کفر و دین، زین و لگامی ست که  
هیچ پیام‌آور از این دو جدایم نکرد

انده از اول مرا کرد برادر خطاب  
قول به جا کرد و یک لحظه رهایم نکرد

مرداد ۱۳۹۶

## رودخانه وحشی

شبیبه چشم تو گفتم دو چشم آهورا  
و چشم توست شبیه هری و کابورا

قسم به بلخ شریف و ری و بخارا که  
نمی دهم به یکی باغ، دُختِ خالورا

که یک سبد، گل انجیر و سیب و انگور است  
که خود درخت انار است؛ ناز و شب بورا

---

۱. هری: نام باستانی هرات. کابورا: از نام‌های باستانی کابل.

به روی پیکر وی پیچ داده کوه و دشت  
درون سینۀ وی راست کرده آمو را

دوشنبه است قرار دلش غمی دانی  
خدا به چند دوشنبه کشیده است او را

قرار بعدی معشوق، مَر و بود اما  
نمود کج سوی قن.. قندهار ابرو را

چگونه کودک من شور می زند یارب!  
به پشت شیشه مگر دیده است لولو را

خبر رسید که در انتحارِ بعد از ظهر  
کنار مسجد جامع، یکی پرستورا

به خون کشیده

به آتش

به اوج بی رحمی

به آیه های سعادت، گلوله باریدند  
به نام هرچه مسلمان که هست، شاشیدند

و آه آه، خدایا، چه شام سنگینی!  
چه مردمان پلیدی، چه نام ننگینی!

به کُلِّ بافۀ تاریخ و اوج این هستی  
ندیده ایم، نژادی به این قدر پستی



درد، شیرۀ انجیر، تاک خواب آلود!

و ماه پاره دریا، ترنم شهرود!

درد، شعر مجسم، شراب ماهی ها!

و رودخانه وحشی، طبیعت زیبا!

تورودخانه وحشی، تو ماه و ماهی نه!

دلت بهشت ابد، اشک هات آینه

تو آن بهشت که قرآن مرا سفارش کرد

برای یافتنت بر نماز آدینه

تو آن بهشت که نهر غسل ز لب هایت

و جوی شیر و شکر از زبان زیبایت

به زیر شاخ پراز میوه می شود جاری

و قدسیان همه مبهوتِ پارسی داری

و این حکایتان می رود دهان به دهان

و می شود به تو بخشوده پارسی گویان



درد، پاکِ شبنم، غرور جیحون رود!

که ناگزیر نویسم - به سنگِ تان - پدرود!

و یاد من نرود؛ نام، نام مجنون بید

کنار نام قشنگت پیمبر خورشید

وظیفه، جرم شهادت، چگونگی رخداد  
به دست قوم شرور و تبار بی بنیاد

به خطّ خوش، همه را حک کنم که صدها سال  
پس از تجلّی یک کوچه باغ از زیتون  
کسی ز دورترین نقطه جهان آید  
برای کشف حقیقت، برای چند و چون

و [شاید این که فلان باستان شناس شرق]  
که چیست راز شفابخش بودن این باغ؟  
و بین این همه، یک دانه بید، یک مجنون؟



پس از پژوهش بی حد، جناب دانشمند  
شکسته است و گرفتار و خسته و دل خون  
تمام آنچه که دارد به کوله می بندد  
نشد، نشد که نشد، آه! می روم اکنون

به محض رفتن وی، شاخه های مجنون بید  
به روی شانه و دستش طواف می بندد  
که ناگهان به دل مرد شور می افتد  
یکی دو گام، عقب بازگشته، می خندد

زمین گذاشته آن کوله بار را فوراً  
به کار ذهنی این بید می شود مشغول



ز برگ و شیره و شاخش که آب و هاون بود  
نتیجه نیز شبیه همیشه نامعقول

پس از زدودن مهر و پس از خزیدن ماه  
امید رفتن آن، آخرین تهاجم هست  
و مرد با همه قهرش به ریشه می‌کوبد  
که ناگهان دم آن تیشه، [تَق] چه بود؟ شکست!

دو دسته، خاک برون می‌زند که تا... به به  
کشید پیکر یک سنگ نیمه را بیرون  
دو نیمه را به هم افزود و [پووووف] پاکش کرد  
و خواند دست نوشتی شبیه این مضمون

که این مزارِ فلاقی سخنورِ ساحر  
پری فرشته در قند پاری شاعر  
همان که شاعر معروف... عاشقش بوده‌ست  
شهید و شاهد اُردیم‌هشت ماه  
به قندهار

به جرم این که مسلمان و پاری‌گوی است  
به دست قوم شرور و تبار بی‌بنیاد  
کنار مسجد جامع

سپس:

درد، شیرۀ انجیر، تاک خواب‌آلود!  
که ناگزیر نویسم به سنگِ تان - پدرود!

تو آن بهشت که نهر عسل ز لب‌هایت  
و جوی شیر و شکر از زبان زیبایت -

به زیر شاخ پر از میوه می‌شود جاری  
و قدسیان همه مبهوتِ پارسی‌داری

و این حکایت‌تان می‌رود دهان به دهان  
و می‌شود به تو بخشوده پارسی‌گویان



خدا نهاده به خاکت گزاره این خُورا  
که تا شفا بدهد بندگانِ نیکورا

تیرماه ۱۳۹۰ - کابل

## خُموچ

کاش کوری بودم! از ندیدنت دلشاد  
گنگی که زیانت را نمی فهمد  
و ناشنوایی که افسون شعرهایت  
به چاپ دوم رسوایی اش نمی کشید  
صُمَّ، بُکَمَّ، عُمَى، فَهْمٌ لَا يَرِجِعُونَ

نیزار آتش گرفته ای هستم

که قوغ<sup>۱</sup> ریشه‌های آرچه<sup>۲</sup> در او جا مانده  
بی هیچ تأملی،  
خود را به بادراه می‌اندازم

خدا کند باران نیاید  
سرخ شدن در برابر تو  
به آخرین سجده<sup>۳</sup> خموج<sup>۳</sup> به خاکستر  
می‌ارزد

فروردین ۱۳۹۴

---

۱. قوغ: زغال گُرگرفته.  
۲. آرچه: نوعی از جنگل که دیرسوز است و قوغش دیر می‌پاید.  
۳. خموج: قوغ در حال خاموشی در زیر خاکستر.

## گندمانه ۲

دوباره خوشه گندم به خواب دیده مرا، دوباره وسوسه گل کرده در خیال زنی  
زنی که گاه نسیم است و گاه ابریشم، که گاه جای خدای است و گاه اهرمنی

خدای؛ چون که از او عشق آفریده شده است، و اهرمن خرد اوست در برابر خویش  
و این تعقلِ ناگاه بذر عصیان شد، بهشت مزرعه‌ای شد شبیه پیرهنی -

که باد بر تن دریا به رقص آورده است، که دایتی به نماز ایستاده در بگه<sup>۱</sup>  
و مینوان به نیایش نشستند او را، به پا شده است فرازِ بهار انجمنی

---

۱. بگه، بگت: از واژهٔ باکتريا یعنی باختر گرفته شده است. هم‌چنان در زبان عیلامی بلخ را بگه می‌گویند.

حقیقتاً زن است او که شخصِ زروان است، و عقل و عشق دو همزاد شیرخوردهٔ اوست  
و من ازل غمِ ساییده در میان دو سنگ؛ به شانه برده‌ام این بار را ز بی‌دهنی

ولی خوشم که به عشق و خرد گنه‌کارم، هبوط کردنِ خود را به زن بده‌کارم  
خوشم زمینی‌ام و بذر خویش می‌کارم، خوشم که می‌شنوی از من این چنین سخنی

شهریورماه ۱۳۹۷

## بی‌جهت نیستم خراسانی

خویشتن رانزن به نادانی  
من همانم همان که می‌دانی  
زاد زردشت و نَیزک<sup>۱</sup> و مانی  
وارث تاج و تخت ایرانی  
بی‌جهت نیستم خراسانی

بلخ در بلخ شعر و شیدایی  
غزنه رادر هرات پیدایی  
توسی‌ام، سغدی بخارایی  
بامیِ راغیِ بدخشانی  
بی‌جهت نیستم خراسانی

---

۱. نَیزک ترخان؛ حاکم محلی بادغیس و برپاکندهٔ قیام سال‌های ۹۰ تا ۹۲ قمری علیه اعراب.

خلسه هم خانۀ جنون من است  
عشق در قطره قطره خون من است  
کاکه گی مسلک و شئون من است  
جاری ام در اصول انسانی  
بی جهت نیستم خراسانی

پشت در پشت من تهمتن بود  
صاحب اسپ و گرز و جوشن بود  
گیو و گودرز و توس و بیژن بود  
زال سام آن یل نریمانی  
بی جهت نیستم خراسانی

بومقتّع؛ نماد بیداری

شعرِ بشارِ بُردِ بخاری<sup>۲</sup>

---

۱. هاشم مقتّع فرزند حکیم؛ زاده بلخ و درگذشته ۱۶۳ مهشیدی، رهبر سیدجامه‌گان خراسان، که به مخالفت عباسیان و خون‌خواهی ابومسلم برخاسته بودند. بومقتّع به عنوان پیامبرِ خدای، مردم را به خویش می‌خواند و معجزه‌اش «ماه نخشب» بود که از چاهی در نخشب بیرون می‌آمد.

۲. بشار فرزند بُرد فرزند یرجوخ تخارستانی در میان سال‌های ۹۵ تا ۱۶۸ مهشیدی زیسته است. پدرش در تاخت و تاز عرب‌ها بر خراسان با خانواده‌اش اسیر و به عنوان موالی به بصره برده می‌شود. بشار در بصره به دنیا می‌آید و به دلیل نایبانی مادرزادی‌اش آزاد می‌شود. بشار از شاعران بزرگ و به نامی‌ست که با تسلطش بر ادبیات و حکمت و حدیث، سبک و اسلوب شعر عربی را تغییر می‌دهد. او در شعرهایش به هجو تازیان پرداخته و از استبداد و بی‌بندوباری‌های‌شان سخن می‌گفت و هم‌چنان به اصل و نسب آریایی خویش فخر می‌کرد. سرانجام به همین دلیل توسط مهدی عباسی به شهادت رسید.



سیس<sup>۱</sup> و بومسلم، آذر شاری<sup>۲</sup>  
خاصه یعقوب لیث صفاری  
مانده بر جای رسم عیّاری  
ای خوشا دودمان سامانی  
بی جهت نیستم خراسانی

من و ایران باستان با من  
پارسی، ریشهٔ زبان، با من  
نام هرچند نه، نشان با من  
ماجرای اصل داستان، با من  
منم و این همه که می دانی  
بی جهت نیستم خراسانی

اردیبهشت ۱۳۹۶

---

۱. استاد سیس بادغیسی؛ سردار قیام ۱۵۰ مهشیدی علیه اعراب.  
۲. حمزه آذرک شاری؛ سردار قیام مردمی خراسان علیه اعراب در زمان عباسیان.

## نشرشده‌های انجمن ادبی هشت‌بهشت:



- آفتاب‌گردان‌ها / مجموعه رباعی / محمد اشرف آذر
- گوشتش از تو استخوانش از من / مجموعه داستان مینی‌مال / علی شاه ظریفی
- گاهان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
- هم سایه خدایان / دفتر شعر / تهماسبی خراسانی
- شهید عشق / دیوان شهید مارملی / به تصحیح و مقدمه تهماسبی خراسانی
- ویران شهر / مجموعه داستان کوتاه / سید محمدعلی موسوی
- درخت‌های نیمه‌جان / مجموعه داستان کوتاه / زهرا رحیمی
- عبور از برگ‌ها / دفتر شعر / سید موسی زکی‌زاده
- غزنویان؛ ترک‌منش یا پارسی‌گرا؟ / پژوهشی / تهماسبی خراسانی
- گل سنجد / مجموعه رباعی / سید احمدعلی فاخر
- گلوی خراشیده باد / دفتر شعر / مژگان فرامنش





من و ایران باستان با من  
پارسی - ریشهٔ زبان - با من  
نام هرچند نه، نشان با من  
ماجرا - اصل داستان - با من  
منم و این همه که می دانی  
بی جهت نیستم خراسانی

